



نوشته : هما ناطق

تقدیم به زینت توفیق

یادداشت‌های زنانه

واماندگی هم بد دردی است ، چه کمبود ها که نمی‌روزانند چه عقده‌ها که بیار نمی‌آورد . ما زن‌ها این عقب افادگی را خوب احساس می‌کنیم . چشم براه و مطیع نشسته‌ایم تا ره‌آورد دیگران را بستائیم . قوی‌ترها را سرمشق زندگی خود قرار داده‌ایم از نگاهشان آینه ساخته‌ایم و می‌کوشیم تا بهره‌چ می‌توانیم تماشائی‌تر شویم تا تحسین این تماشاگران را برانگیزیم . ارزش‌یابی آنان موجودیت ماست . « مراد خاطرشان مراد خاطر » ماست چرا چونکه ما هرگز از علم و فکر و هنر بهره‌ای نبردیم . همواره نقش گاو شیرده را بازی کردیم . گاهی مزه آب‌گوشت و گاه رنگ قرمه سبزی گرفتیم . اگر سرلطف بودند هلوی پوست کنده شدیم و از سرو قد و بالا ربودیم . دهان غنچه کردیم و لب نگشودیم و میان باریک چون کمان خم گشتیم . وقتی بر سر ختم آمدند همراه ازدها ، زنده در دل خاک شیرجه رفتیم . خداوند لطف این سروران را از سر ما کم نکند که از راه ناز و نوازش ما را از جاهلیت و پرترتف رهانیدند . از گور درآمدیم جانر بسر شدیم . خوششان آمد فرمودند یکی که بی چهارتاش خوبه ... صیغه هم جایزه ... با دلی آکنده از سیاست و حق شناسی حوسراهشان را بر کردیم ... هر شب برنگی درآمدیم ، تاز او که شهسود نظام و دل‌مان خوش بود که حالا دیگر قر و غمزه همامان الهام بخش نوشته‌ها و سروده هاشان خواهد شد . گاهی گفتند « مارا زشب وصل چه حاصل که تو از ناز - تا بند قبا بازکنی صبح دمیده است » گاه از « زلف آشفته ... و خندان لب » یاد کردند ماهم چنین ظاهر شدیم . سودی نداشت . معلوم گشت که همیشه هم منظور شعرای محترم ما نبوده‌ایم و شاخ شمشاد‌ها بوده‌اند . چرا که ما را ندیده بودند . گاهی چنان از جور و جفای خیالی ما دم زدند که انگار ما ارت پندیشان را خورده بودیم . باین حال یاد ما در « لب جویبارها » و « سایه درختها » و در داستان « شمع و پروانه » و گل و بلبل زنده ماند همه‌جا از خاطر و جای پای عشق ما سخن رفت . عشقی که نه هرگز دیدیم و نه چشیدیم . گاهی هم که سایه‌ای از کنارمان گذشت و دل‌مان تپیدن گرفت گفتند فساد اخلاق است ، خاموش شدیم و از فرق میان عشق و وصل و هجران هم چیزی سردنی‌آوردیم فقط داستان عمو سبزی فروش و خاله روروها بر سر هر کوی و بام ماند و ما هرگز بیای ایازها و ملیچک‌ها و غلام بچه‌ها هم نرسیدیم . برخلاف تصور فروغ آتش رشته و چرخ خیاطی هم نجاتمان نداد . و چهره ما همواره رنگ خواستهای آنان را گرفت و بقول خودشان « هر لحظه به شکلی بت عیار درآمد ! » در راه تمدن و فرهنگ جدید همراه با امتیازاتی که دادند

و گرفتند ما را نیز با مد روز هماهنگ ساختند . مغز بی متفکر و کارشناس نشدند و بر خاستند و نظر دادند که دیگر از « قرص ماه » که در بلاد فرنگ به تقای بد بکار برده میشود یاری نتوان جست . « زلف سیاه » شب نما نیز با روشنی و روشن بینی در تضاد است . گفتیم شاید در این گفته حکمتی است و ختم الهام از نیماست که می‌گفت : « زردها بیخردی قرمز شده‌اند » . در دکان های آرایشگران صف کشیدیم تا یاد طالبی مرابین موروی مرحوم را در خاطر‌ها زنده کنیم . کت و شلوار بتن کردیم تا « مردانگی » بیاموزیم . صورت قبول افتاد . سخت بستندیدند و موضوع زمانی و مکانی را در نظر گرفتند و گفتند « حالا دیگر روشنفکرش خوبه ! » دکتر و ویسانس جایگزین چیزه و بهره شد و بجای اینکه با پالتوی خز و جواهرات ما بز ثروتشان را بدهند سرادمان را علم کردند و در مجالس روشنفکرانه را برویمان گشودند ، حقمان را بی آنکه خواسته باشیم کف دستمان نهادند و مساوات و برابری عنوان نمودند و زبان ما را که تا بحال زبان شیرین غیبت زنانه بود به زبان ادیبانه تبدیل کردند و آموختند که چگونه مانند « زنان دانشمند نما » نمایشنامه بولیر صندلی را « وسیله آسایش نشیمن گاه » بخوانیم تا کلاغ وار لب به سخن نگشوده باشیم . بر نازد شاعرهای محلی هم پیدا شدند تا « دختر گل فروش » را به زن غم فروش تبدیل سازند . بدروار دستمان را گرفتند و پایا بردند و در این راه از هیچ کوشی دریغ نمودند . برای بالا بردن سطح « معلومات ما هفته نامه های زنانه یکی پس از دیگری بوجود آوردند تا پایه های برابری و مساوات هر چه زودتر استوار گردد . زیر سایه این راهنمایان شقیق ما با دنیای تمدن جدید آشنا شدیم و از لایبای ادبیاتی که خاص ما و فقط بخاطر ما آفریده شده بود به اسرار نهان پی بردیم ، از جهل بیرون آمدیم و دانستیم که چرا سوسن لاشر نمیشود ، چرا گوگوش ورشکست شده است و چرا گلپا زنش را طلاق می‌دهد ، گردن بند لیز تابلور چه بهائی دارد و نظر فریدون فرخزاد درباره شعر فروغ فرخزاد کدامست ؟ هم چنین دریافتیم که برای پیمون راه پربینج و خشم پیشرفت هر ساله چند سانتی متر باید دامنمان را بالا و پائین ببریم . برای حاضر شدن در مجالس ختم نزد کدام آرایشگر برویم ویا برای رفتن به حج که این روزها جای سفر پاریس و امریکا را گرفته است بکدام خیاط رجوع کنیم تا بلکه کاری کند که از دوخت و برش احرام ماهم همه بپیمند که قبلا مشتری شانل و دیور بوده‌ایم .

روابط اجتماعی ما نیز سازمانی نویافت . زنان روانشناس هم پیدا

شدند و از لابلای «نقش زن در فرهنگ و تمدن» آئین نامزد بازی، هسریایی و شوهرداری را بررسی عمیق کردند. مثلا در یکی از این سخنرانی‌ها شنیدیم که اگر دخترکی با ماشین دوست پسرش در کوچه‌های درختی شمیرانات بگرددش ببردازد آن مرد هرگز با این خانم ازدواج نخواهد کرد. اول نفهمیدیم ویژگی شمیرانات چیست. بعدا معلوم شد که سخنران از روزهای جوانی خودش یاد می‌کند: از روزهایی که در این کوچه پس‌کوچه‌ها هنوز «دامن طبیعت» وجود داشت و هنوز دیوارهای بلند جایگزین درختان کهنسال نشده بودند. در برنامه کانون گرم خانواده تماشا کردیم که چگونه یک زن بی‌هنر با بخت ویز یک نواخت و دخل و خرج خراب مانع از این میشود که هسر نویسنده و روزنامه نگارش بتواند نبوغ خود را در آسودگی خاطر به ظهور برساند از شلختگی زنها قبلا هم خبر داشتیم. مسئله‌ای که کجکاوی ما را به سختی تحریک می‌کرد این بود که چرا ما را از نام این نویسنده و از نام روزنامه‌ای که این نابغه در آن قلم فرسایی می‌کرد آگاه ننمودند تا بخوانیم و عبرت بگیریم لیکن در همین برنامه بنا آموختند: زن بد زنی است که با سؤالات بی دریغ آرامش فکری را از هسر خویش سلب کند! اعداد و ارقام و آمار هم به میدان آمدند و تحقیقات زن شناسی هم رواج پیدا کرد و این میان اظهار نظر خود زنها هم گواه این امر قرار گرفت. طبیعی است که باز مسئله در پیرامون خودشان دور میزد زیرا که ما ساخته و پرداخته آنان بودیم. معلوم شد که همانطور که عثر صادق چوبک بی‌لوطی نمی‌تواند بماند زن هم بی‌هسر نمی‌تواند بماند و برای او داشتن شوهر امری است حیاتی! حتی اگر دردها و بعلت وضع اقتصادی مرد به یک‌زن قناعت می‌کند، زنان روشنفکر درسهای خود را چنان خوب فرا گرفته‌اند که این نوع مسائل برایشان اهمیت و ارزش ندارد و موبد این گفته پاسخ هائی است که این طوطیان خوش تقلید به سؤال «اگر هسر شما زن دومی بیاورد چه می‌کنید» داده‌اند:

خانم روشنفکری می‌گوید: «اصولا در فرهنگ که زنان و مردان در کنار یکدیگر کار می‌کنند و تماس دائمی است این خطر خانمانسوز بیشتر احساس می‌شود» (البته ما نمی‌دانستیم که در فرهنگ هم چند زنی وجود دارند!) سپس اضافه می‌کند: «بنظر من صبر و سکوت زن در برابر خطاهای هسر و مهربانی و جلب کردن وی به سوی خانه و کاشانه بهترین راه حل برای کنار گذاشتن زن دوم است»، خانم دیگری می‌گوید: «اگر زن دومی وارد زندگی من بشود هرگز نسبت باو حسادت نمی‌ورزم. بلکه ویژگی‌های روح خودم (!) را بررسی می‌کنم تا به بینم او از نظر روحی و عاطفی چه برتری بر من داشته است که توانسته هسر مرا بسوی خود بکشاند» و خانم فوق لیسانس معاشی از امریکا می‌نویسد: «اگر هسر من روزی به فکر نکوس

بازی و ایجاد رابطه با زن دیگری بیفتد هرگز دادوبیداد راه نمی‌اندازم... و نشان می‌دهم که زندگی من بالاتر از آنست که هوس‌های او آنرا درهم‌ریزد.» و بالاخره همه راهها به شوهر یابی و نگهداری شوهر ختم میشود و از ترس اینکه بنیادا بلائی خانمانسوزی که آن خانم محترم از آن یاد می‌کند دامنگیر خانواده‌ها گردد در همه مجالس زنها جدا در گوشه‌ای می‌نشینند و مردها مسائل حیاتی و جهانی را مورد بحث قرار می‌دهند. از اسارت رهائی جستن باید لذتی داشته باشد که خانم سیون‌دو یوار مفهوم آن را درک نکرده است زیرا اخیرا در مصاحبه‌ای می‌گوید: «در جوامع امروز مادر بودن هم اسارت است. زن اول از طریق خانواده استثمار میشود و سرنوشت او از بدو تولد تعیین می‌گردد. همراه با نامهایی که برایش در نظر می‌گیرند، دست نوازشی که بر سرش می‌کشند، بارنگهای لباسی که برایش انتخاب می‌کنند و بالاخره با تفاوتی که در تربیت میان او و نوزاد پسر قائل میشوند یکی را اربابی می‌آموزند و دیگری را بردگی» بیچاره رشید یاسی هنگامیکه از زن بعنوان «محبوس اجتماعی» یاد می‌کرد و می‌گفت «زندان تو خانه است چوتو باشی ساکن» هنوز از نتایج و ارزش یابی‌های این تحقیقات عمیق اطلاع نداشت و فروغ فرخزاد هم اگر از این نظریات گرانها آگاه میشد گله نمی‌کرد و نمی‌گفت: «یارب چه شد که او مرا نخواست»؟ و قره‌العین اگر از کدبانویی بهره‌ای داشت و بیوه نمیشد دادوبیدادی جهت راه نمی‌انداخت. میماند و آئین قهرمانی و سخن‌وری از ما می‌آموخت. ما تصویری از تصورات دیگرانیم. دیگرانی که گوئی ما را در خواب دیده‌اند. قهرمانی و خواب‌وخیالی از این بیشتر که زنی که یک عمر در محرومیت و حسرت بسر برده است در عالم رویا «ویژگی»های روح خود را بازن دیگری که هنوز واقعیت نیافته است مقایسه می‌کند و می‌گوید «اگر هسر من زن دومی بیاورد من حسادت نخواهم کرد» و هم چنانکه «از ندا آید بسوی ما صدا»، دیگری طوطی‌وار تکرار می‌کند «که هرگز هوس بازی‌های شوهرش نمی‌تواند شالوده «زندگی» او را از هم بپاشد». انگار که کسی با کلمات و الفاظ بازی می‌کند و انگار که کسی از درون رمان‌های عاشقانه و فیلم‌های اخلاقی فارسی سخن می‌گوید، انگار که زنی نقش حماسی و شهید نمای داستانهای هفته‌نامه‌های زنانه را ایفا می‌کند، انگار که طفلی درس‌های خود را طوطی‌وار پس می‌دهد!

راستی هم کسکی اگر تلخ است از بوستان است و کمبودها و نارسائی‌های ما از بوستان که زیاده انحصار طلب بودند. گاه راه بریج و خمرا آنجان باشند و سبک بالی و بی‌بروانی پیموندند که به گردشان نرسیدیم. از چپ رفتند و از راست سر در آوردند، بل شدند پله شدند و یکدیگر را به

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی پرتال جامع علوم انسانی





— پس کدومه . او نه که هی می گفت ؟ « غم این خفته چند خواب
در چشم ترم میشکند ؟ »
— نه ولی از مریداشن . خیلی هم مشهورن . درست مثل اولی که
می گفت :
« دیدی دلاکه بار نیامد گرد آمد و سوار نیامد » .
— از کجا میدونی .

— عکسهاشونو توی هفته نامه ها می بینیم از نیرخ ، از روبرو ، گاه
عروس و گاه خنده بر لب ، گاه بارش و گاه بی ریش . مصاحبه ها شونو می خونم
خیلی آموزنده است : از دوران شیرخوارگی و کودکی خود یاد می کنند ، از
تجربیات خود سخن می گویند ، معلوم میشود که نیمی آنان از همان ایام در
تجلی بود همه بچه درس خوان ، همه پرمایه ، نه کسی به گردنشان رسیده و نه
خواهد رسید . پس نظر خود را درباره جمیع کائنات بیان می دارند همه کاره اند .
از خلال این گفتگوهاست که ما می فهمیم هدایت در کدام کافه و با چه
کسانی عرق می خورد و شهر نیما تا چه اندازه « تماشائی » است . حال چه
بالک که صد از اعماق ارس صدا می دهد آی آدمها . گوش کسی که بدهکار
نیست .

اما اگر از نوشته ها و اشعارشان بررسی باید بگویم تا آنجا که من
فهمیده ام جغرافیائی است یا از فواصلی که هم نوعان من و تورا از آنها جدا
می کند حرف می زند و یا از اوضاع جوی و طبیعی سر و اندامشان : که چرا
زلف بر یاد دادند ، دوری گزیدند و عده ای را بخت و خون کشاندند آدم
نویختن باغ نام آه پادشاه می افتد که گاهی در اثر فشار الهامات شاعرانه
تنها باطفاقی بنام می برد دستور می داد تا شمع و قلم دوات آماده کنند و سپس در
هجر معشوقه هایش آه و ناله سر میداد . و یک نفر آدم غم خوار پیدا نمیشد که
دلش آورا بگیرد و دو قدم دورتر ببرد و در حرمر را بروش بگشاید .

روز هم این همه هجر با این همه زن جور در نمی آید . زنها تا این
اندازه هم دور از دسترس نیستند . تعدادشان هم کم نیست . همیشه هم در
چهره « دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز » ظاهر نمی شوند که این همه
غم و اندوه و جور و جفا بیار آورند . نکند که ما پنهانهای و افسانه های بیش
نبوده ایم و این احساس تنهایی از جای دیگری آب می خورد و آنکه چشم
براهش بوده اند کس دیگری است که نشان از صبح رستاخیز و روز روشن
دارد . و این همه بغض یا گله است از نیامدن او و یا در سوگه اوست . خوشبختانه
این روزها ما هم می توانیم ادعا کنیم که اگر اشکمان در آستینمان است دلیل
بر ضعف و ناتوانیمان نیست . اگر در مجالس روضه خوانی و فوجه سرائی و در
عزاداری حسین ها گریه ها سرمی دهیم و سینه چاک می کنیم از این روست که شاید
غم رفتگان را می خوریم سنتی است که از بشر دوستی و غم خوار بودن مسا
حکایت می کند . حسرت اشک ریختن ما بدل خیلی ها باقی مانده است . یکی
می گوید : « در سوگ توای درخت تو منم عارا امان گریه ندادند » و دیگری
می سراید :

« با او بگو چگونه بگیرد
آه ای شب گریسته در خویش
کی می تواند این هنر آموخت
این گوشه گیر زیسته در خویش »

عرش رسانیدند و مارا جا گذاشتند بزبان مهستی گفتیم : « همه حرفها یادش
رفت — محبت ها یادش رفت — دیکه بر نمی گرده — دلم لونه درده » معلوم
شد که ما تعبیر خاله زنگ کرده ایم و داستان از این جدی تر بوده . انگشت
حیرت بدنمان گزیدیم و بانتظار ماندیم تا به بینیم این شمس تیریزی ها بکجا
می روند و از چه راهی می توان از بیروان این طریقت نوبین گشت و اوج گرفت
و به از ما بهتران پیوست . پس با یکدیگر نشستیم و در گامهای آنان را دنبال
کردیم و از آن بیروان دو نفر ماهم بودیم . من بودم و دوستم . دوست چندین
ساله ام . هر بار که دست بقلم می برم با خودم می گویم او چه خواهد گفت .
چگونه قضاوت خواهد کرد . دوستی که هرگز خطاهای مرا بگناه تعبیر نکرد . دل
و جرات من از اوست . دنیای من دنیای اوست . غیبت های زنانه من با اوست .
در این نشست و برخاستها بود که من واو دیده و شنیده ها را در میان
می نهادیم و نادر پوروز بدنبال روشنی « چراغ چشمی » بودیم تا سرافشی از این
راه های پنهان جوئیم و کنجکاوای زنانه را مرهمی بخشیم . لیکن سختی ها و
اشکالات و جهل ها بیش از آنی بود که تصور می رفت .

شنیده بودیم که در داستان های هزار و یکشب و قصه های ایرانی مسج
قراوان است و ماهی ها به شکل دختران دریائی از آبها برمی آیند . تا نور
خالی ماهیگیران را پر کنند و انتظار چشم نگران و دورنگرشان را باستان
بخشد اما نمی دانستیم در دنیای امروز هم قرمه سبزی خوش بوی خانه با جلال
برخی تبدیل میشود به آشی که دیگران برایش پخته اند و دایه های مهربان تر از
مادر این « نولدگی دیگر » را با جان و دل تیرنگ می گویند و جایزه بارانش
می کنند و آواز ماهیگیر قصه ها که می خوانند « در سینه های دروغ تو نباشد
و رنگ باخت » و صدای فروغ که در « و هم سگری » فریاد میزد :

« مرا نجات دهید ای چرخ های خیاطی » بگوش کسی نمی رسد .
یاد فیلی بیچاره « شهر قصه » به خیر که در جوانی بدبیار ما آمدند آنها پیش
کشیدند ، خرطومش را بردند ، و اسمش را متوجیه گذاشتند . هنوز حمومی ها
می خوانند : « حمومی آی حمومی ... اسمو بردند » اسمی که دیگران
می گوشتند تا دوامش را « در جریده عالم » ثبت کنند .

باز من و دوستم نشستیم و در صفحات جریده عالم چهره های خندان
و بشاش این صادر کنندگان سجل احوال را تماشا می کنیم . از او می پرسیم :

- اینهارو می شناسی ؟ چکاره اند ؟
- نمی دونم . متعجبم . خودشون میگن . همه هم میدونن .
- از همونان که می گفتند « عهدناستن از آن به که به بندی و نیائی » ؟
- گمان نکنم . نو پردازن !
- مثل همون که می گفت :

« ترسم آزاد نازد ز قفس صیادم
آنقدر تا که ره باغ رود از یادم ؟ »
— نه .

— همون که میگه « دستها جنگل بوکی که از آن خیزد نود . . .
و دهرها همگی جای کلیدی مفقود ؟ »
— نه بابا . . .